

فارسی چهارم بخوان و بیندیش: انتظار

دبستان دخترانه علوی

سال تحصیلی ۱۴۰۱-۱۴۰۲

تهیه کننده: معصومه تقی زاده



انتظار

بخوان و بیندیش



آفتاب، شروع به تابیدن می کند. امروز پوشش سبزم را کنار می زنم و به دنیای اطرافم سلام می کنم: سلام آفتاب! سلام ای ابر سفید! سلام ای نسیم صبح!

من برای اولین بار چشم به دنیا می گشایم. دنیای من مثل خودم کوچک است و در باغچه ای خلاصه می شود. کمی آن طرف تر در آن سوی باغچه، چند سوسن کوچک با هم زمزمه می کنند و در گوش هم پیچ می کنند. یکی از آنها می گوید: «بیچاره! عمر این هم مثل بقیه ی گل های سرخ کوتاه است. دخترک او را بر شاخه نمی گذارد. او هم به زودی چیده خواهد شد.»

وقتی متوجه نگاه‌های من می‌شوند، زود سر از گوش هم دور می‌کنند و خود را به نسیم می‌سپارند. با خود می‌گویم: «نکند منظور آنها من بودم! آیا به راستی مرا از شاخه جدا می‌کنند؟ آنها از چه دختری صحبت می‌کنند؟» درخت سیب، که پر از شکوفه شده است به آرامی شاخه‌ای را

به سویم دراز می‌کند: «سلام غنچه‌ی کوچک و زیبا! تولدت مبارک!»
وقتی متوجه غم و اندوه من می‌شود، می‌گوید: «به حرف‌های دیگران توجه نکن. به زودی می‌فهمی خیلی از آنها درست نیست.»
از صحبت‌های درخت سیب احساس آرامش می‌کنم و به بدن لطیف و مخمل پوشم نگاهی می‌اندازم. در برابر خورشید، آغوش می‌کشایم تا اشعه‌ی گرم آن در وجودم بیشتر و بیشتر نفوذ کند.

درخت سیب می‌گوید: «از این خانه همیشه بوی محبت به مشام می‌رسد. نگاه کن، آن دختر که از پشت پنجره به ما نگاه می‌کند، نرگس است.» چند لحظه بعد در کوچکی رو به حیاط باز می‌شود.



نرگس از اتاق بیرون می‌دود. دلهره همه‌ی وجودم را فرا می‌گیرد.
کاش می‌توانستم پوشش سبزم را روی خود بکشم تا او مرا نبیند!
نرگس به من نزدیک می‌شود. به خود می‌لرزم. در کنار من می‌نشیند.
«سلام غنچه‌ی کوچک من! آخرش به دنیا آمدی! نمی‌دانی چند روز
است، منتظر هستم باز شوی.» با دست‌های کوچک و نرمش آرام مرا
نوازش می‌کند.



خدایا، این دخترک چه مهربان است! پس این سوسن‌ها چه می‌گفتند؟
نرگس آب‌پاش را برمی‌دارد و پر از آب می‌کند. بعد به طرف من
می‌آید. «حالا باید حمام کنی! با قطره‌های زلال آب، خیلی زیبا می‌شوی! حیف است که تشنه
بمانی.» قطرات آب مثل بارانی لطیف بر سر و رویم می‌نشیند و به من جانی تازه می‌بخشد.
نرگس می‌آید و کنارم می‌نشیند. نفس عمیقی می‌کشد و نگاهش مهربانانه روی من می‌لغزد؛
سپس با اندوه می‌گوید: «کاش همان‌طور که تو آمدی، محمّدتقی هم به مرخصی بیاید. می‌دانی
غنچه! محمّدتقی برادرم است. او را خیلی دوست دارم. اگر از من بپرسند، می‌گویم مهربان‌ترین
برادر دنیاست. کاش تو هم او را دیده بودی! آن وقت بهتر می‌فهمیدی که من چه می‌گویم.
خیلی وقت است به مرخصی نیامده.»

چشم‌هایش پر از اشک می‌شود. لب‌هایش را به من نزدیک می‌کند و مرا می‌بوسد. با تمام وجود عطرش را به درون سینه می‌کشد. قطره‌های اشکش را می‌بینم. مادرش او را صدا می‌کند. به سرعت به طرف اتاق می‌دود. باز هم سردرگم مانده‌ام.


« آخر برادر او کجا رفته؟ این دختر چرا این همه دلگیر است؟ کاش

می‌توانستم برایش کاری بکنم!»

گل سوسن با طعنه فریاد می‌زند: «آهای غنچه! دلت را خیلی خوش نکن. تا حالا هر بار که برادرش آمده است، خواهرها و برادرهای تو را از شاخه جدا کرده و به او هدیه کرده است.»

به حرف‌های او اعتنایی نمی‌کنم. آفتاب بالاتر می‌آید. حالا گلبرگ‌های بزرگم که مرا در آغوش خود می‌فشرده‌اند، آرام آرام از فشار خود کم می‌کنند





و به ضخامت یک گلبرگ از هم فاصله می‌گیرند.
درخت سیب به من نگاهی تحسین‌آمیز می‌کند: «تو
داری شکفته می‌شوی! واقعاً که گلی به زیبایی تو در
باغچه نمی‌بینم.»

دوباره نرگس به حیاط می‌آید. هنوز هم غصّه دار است.
باز هم برای من دردِ دل می‌کند: «گل عزیزم! دلم برای
برادرم خیلی تنگ شده، می‌دانی؟ محمدتقی به جبهه
رفته است. من او را خیلی کم می‌بینم. پدرم می‌گوید



در جبهه برای رزمندگان سنگر می‌سازد تا از تیرهای دشمن در امان باشند. او خیلی خوب است. کاش الان اینجا بود!»

امروز سومین روزی است که شکفته‌ام. گلبرگ‌هایم باز شده‌اند؛ دیگر غنچه نیستم؛ یک گل زیبا، خوش‌رنگ و خوشبو شده‌ام. وقتی نرگس به حیاط می‌آید، در صورتش شادی موج می‌زند. درخت سیب می‌گوید: «امروز باز هم بوی شادی همه‌جا را پر کرده است، حتماً جوان خوش‌قلب می‌آید!»

از این خبر خوشحال می‌شوم. نرگس چادر زیبای گل‌داری پوشیده و روی پله‌ی حیاط منتظر نشسته است. در پوست خود نمی‌گنجد. گاه به آسمان و گاه به در حیاط نگاه می‌کند؛ ولی نمی‌داند چرا اصلاً مرا نمی‌بیند؛ مثل هر روز به سراغم نمی‌آید و با من حرف نمی‌زند؛ دلم می‌گیرد. سوسن‌ها باز در گوش هم پیچ می‌کنند.

ناگهان با صدایی که از بیرون به گوش می‌رسد، نرگس از جا می‌پرد. با سرعت تمام شروع به دویدن می‌کند. «داداش آمد. آخ جان!»

با خود فکر می‌کنم: «این طوری که نمی‌شود؛ مثل اینکه کاملاً مرا از یاد برده است! باید کاری بکنم. دستم را به طرف چادر نرگس دراز می‌کنم. فریاد می‌زنم: «باد مهربان، کمکم کن.» باد پیچی می‌خورد و چادر او را به سمت من پرواز می‌دهد؛ به





چادر او چنگ می‌زنم. نرگس یک قدم به عقب برمی‌گردد. دستش را جلو می‌آورد تا چادر را از چنگال‌های تیز من رها کند. نگاهش از روی خارها به طرف من می‌چرخد و از رویم می‌گذرد. دلم می‌لرزد: «آه! مرا ندید.» ولی نگاه شتابان او دوباره به سوی من برمی‌گردد. درحالی که تمام حواسش به در حیات است، مرا از شاخه جدا می‌کند. چند روز می‌گذرد. حالا دیگر کاملاً خشک شده‌ام. محمدتقی به من نزدیک می‌شود، قرآن را باز می‌کند و مرا در میان انبوهی از کلمه‌های آن، که بوی بهشت می‌دهند، می‌گذارد.

طیبه دل‌قندی، با تغییر 



درک و دریافت



۱ منظور درخت سیب از جمله‌ی « از این خانه همیشه بوی محبت به

مشام می‌رسد»؛ چیست؟

۲ در پایان داستان، چرا گل با اینکه از شاخه جدا شده بود، خوشحال بود؟

۳ چه فرقی بین رفتار درخت سیب با گل‌های سوسن وجود داشت؟

درک و دریافت



۱ منظور درخت سیب از جمله‌ی « از این خانه همیشه بوی محبت به

مشام می‌رسد»؛ چیست؟

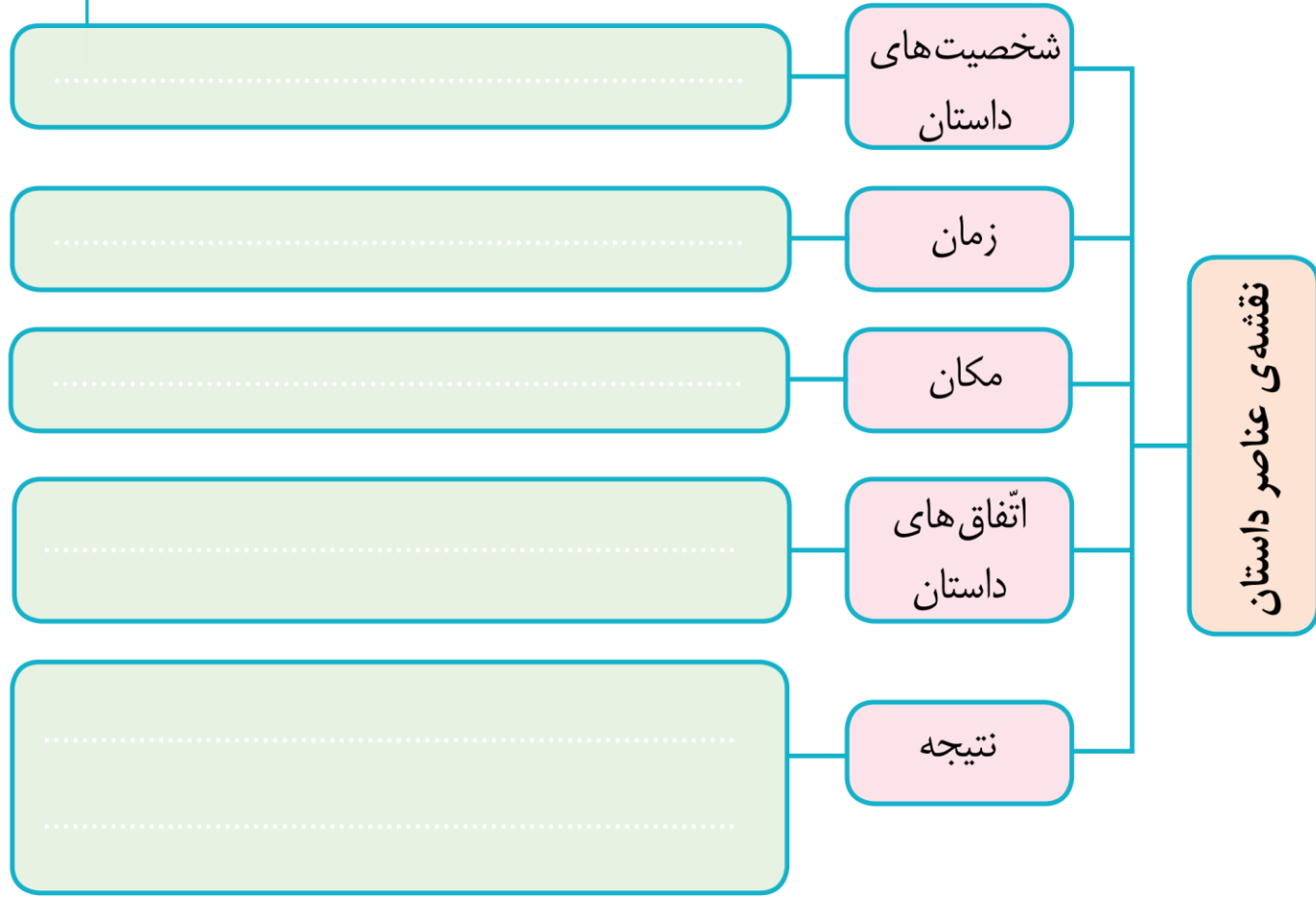
یعنی در این خانواده انسان‌های با محبتی هستند و به هم عشق می‌ورزند.

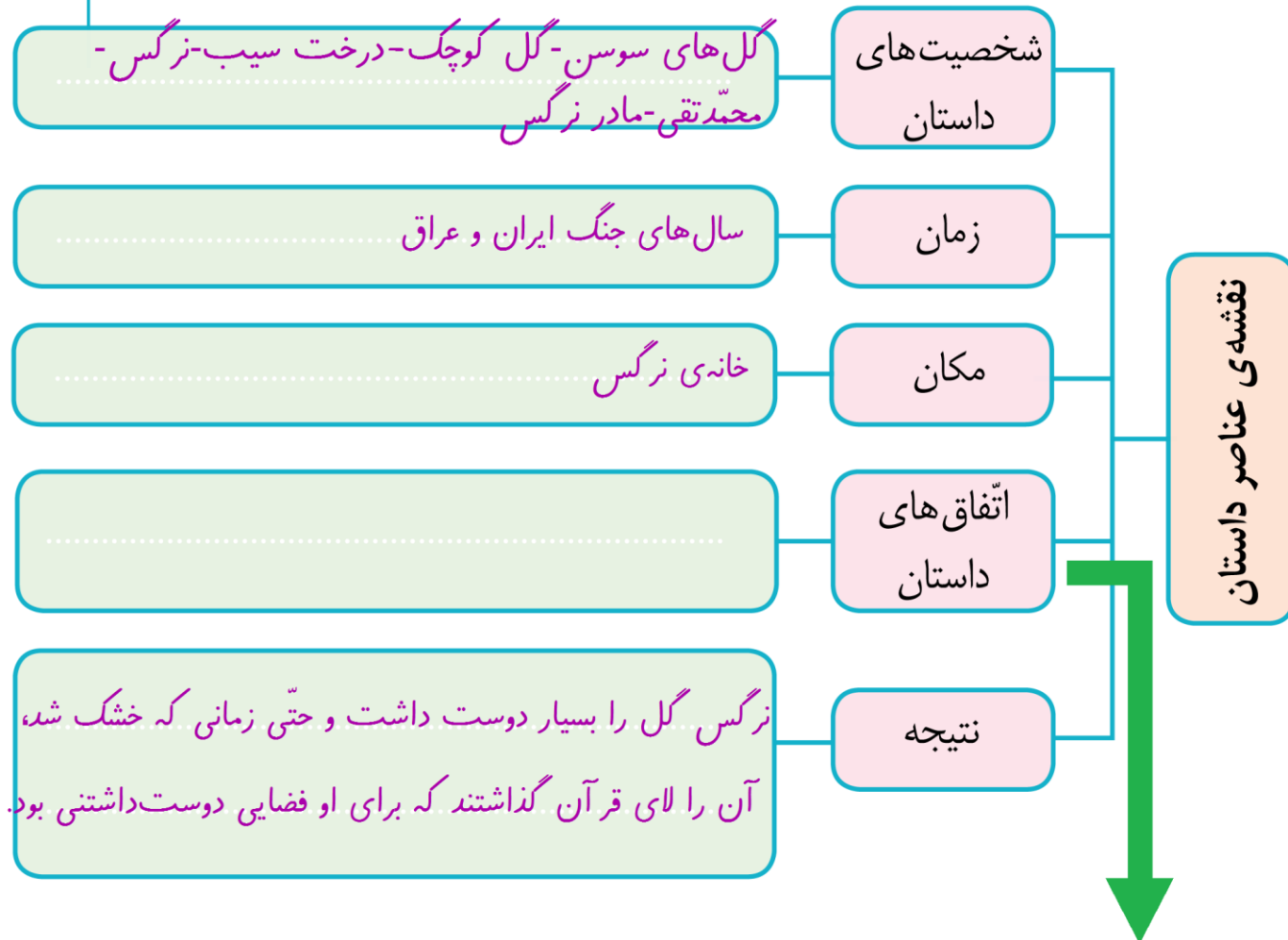
۲ در پایان داستان، چرا گل با اینکه از شاخه جدا شده بود، خوشحال بود؟

چون لای قرآن قرار گرفته و در میان انبوهی از کلمات که بوی بهشت می‌دهند.

۳ چه فرقی بین رفتار درخت سیب با گل‌های سوسن وجود داشت؟
رفتار درخت سیب محبت‌آمیز و دوستانه بود در حالی که رفتار گل‌های سوسن زشت و طعنه‌آمیز بود.

با توجه به نمودار زیر درباره‌ی عناصر داستانی که خواندید، گفت‌وگو کنید.





بد گفتن گل‌های سوسن از نرگس - امیدواری دادن درخت سیب به گل کوچک - مراقبت نرگس از گل و دوستی آنها با یکدیگر - آمدن محمدتقی از جنگ - چیده‌شدن گل برای استقبال از محمدتقی - نگه‌داشتن گل لای قرآن وقتی خشک شده بود.

واژگان جدید

لطیف : ملایم، نرم

مَشام : بینی

دلهره : نگرانی

اندوه : ناراحتی، غم، غُصّه

تحسین آمیز : آمیخته به ستایش و آفرین گفتن، همراه با
تعریف و تمجید

فارسی چهارم
درس هفتم: مهمان شهر ما

دبستان دخترانه علوی
سال تحصیلی ۱۴۰۱-۱۴۰۲

تهیه کننده: معصومه تقی زاده



درس هفتم

مهمانِ شهر ما

از چند روز پیش شنیده بودیم که قرار است مهمان عزیز و بزرگی به استان ما بیایند. همه جا سخن از آمدن ایشان و حضور گرم مردم و آماده شدن برای استقبال بود.

شادی و نشاط در چهره‌ی همه‌ی مردم شهر دیده می‌شد. بچه‌ها و جوان‌ترها

بسیار خوشحال و پرهیجان به نظرمی آمدند. خلاصه، هر چه به روز ورود آن مهمان
مهربان نزدیک می شدیم، تپش قلب ها تندتر می شد.
تمام کوچه ها و خیابان های شهر، پاکیزه و



آب و جارو شده بودند. همه جا و همه چیز و همه کس به انتظار رسیدن این مهمان و تماشای
رُخسار ایشان بودند.

سرودهای نشاط انگیز از «صدا و سیما» شنیده می شد.

«آب زنید راه را، همین که نگار می رسد


مژده دهید باغ را، بوی بهار می رسد...»

کلم به آن روز نزدیک می شدیم. در مدرسه قرار گذاشتیم که برای استقبال برویم. بچه ها
خوشحال و بی قرار بودند؛ هر یک از ما لحظه شماری می کرد که روز استقبال کی می رسد؟!
بالاخره آن روز رسید. شب قبل، آن قدر هیجان زده بودم که نمی دانم چطور خوابیدم؛ فقط
به فردا و انبوه جمعیت فکر می کردم.

صبح آن روز، زودتر از همیشه با شنیدن صدای جیک جیک گنجشکان از خواب بیدار

شدم. لحظه‌ای فکر کردم؛ مثل اینکه گنجشکان هم آمدن این مهمان عزیز را جشن گرفته‌اند.
خوشحال و با نشاط به حیاط رفتم. نسیم خنک
و ملایم بامدادی، دستی به صورتم کشید،
خنکی هوای صبح را با تمام وجود حس کردم.
کمی به تماشای جنبش گنجشک‌ها در لابه‌لای





شاخه‌ها، خیره شدم، لحظه‌ای آرام نداشتند. آن چنان گرم غوغای گنجشکان شده بودم که متوجه نشدم چقدر از زمان گذشت تا اینکه صدای گرم و دوست داشتنی مادرم مرا به خود آورد.

شور و نشاط و همهمه‌ی گنجشک‌ها را رها کردم و مشتاق و پرتوان به سوی مدرسه، پرکشیدم. بچه‌هایی صبرانه ساعت ورود را می‌پرسیدند و مرتب به مسئولان مدرسه می‌گفتند: «پس کی به سمت محل دیدار و سخنرانی حرکت می‌کنیم؟»

اندک اندک، همه آمدند و با پوشش هماهنگ مدرسه در صف‌های منظم به طرف محل حضور آقا به راه افتادیم و به جمعیت خروشان و خودجوش، پیوستیم.

کوچه و خیابان پر از جمعیت شده بود. جای سوزن انداختن نبود. اقیانوسی از انسان ها
پدید آمده بود. موج جمعیت آدم ها را به این طرف و آن طرف می برد.

ناگهان همی سر و صداها خاموش شد و امواج اقیانوس مردم آرام گرفت. مثل این
بود که خورشید این جمعیت طلوع کرده است. همه مانند گل های آفتابگردان به طرف او
برگشتند.

آری، «آقا» آمدند و سخنان خود را آغاز کردند. برخی از شوق می گریستند و جمعی مشتاقانه
گوش می دادند. هنوز سخنان ایشان را به خاطر دارم که فرمودند: «ما دبستان که می رفتیم به ما
گلستان درس می دادند. آن وقت که ما گلستان را می خواندیم، معنایش را نمی فهمیدیم. بعدها



در طول زمان، معنای آن اشعار و آن جملات را فهمیدیم؛ این خوب است. انسان ممکن است چیزهایی را درست نفهمد اما این برای فعالیت ذهن، زمینه درست می‌کند و خوب است، فکر کردن باید محور تلاش باشد.»



درست و نادرست






- ۱ دانش آموزان همراه خانواده‌هایشان به استقبال رفته بودند.
- ۲ جنب و جوش گنجشکان نشانه‌ی انتظار آنها برای ورود مهمان بود.
- ۳ گذشت زمان به درک معنی بعضی از مطالب کمک می‌کند.



درست و نادرست



- دانش آموزان همراه خانواده‌هایشان به استقبال رفته بودند. 
- جنب و جوش گنجشکان نشانه‌ی انتظار آنها برای ورود مهمان بود. 
- گذشت زمان به درک معنی بعضی از مطالب کمک می‌کند. 



درک مطلب



۱ با توجه به متن درس، منظور از « مهمان شهر ما » چه کسی بود؟

۲ در متن درس، انتظار مردم چگونه بیان شده است؟

۳ چرا تلاش‌های ما باید با فکر کردن، همراه باشد؟

۴



درک مطلب



۱ با توجه به متن درس، منظور از «مهمان شهر ما» چه کسی بود؟ مقام معظم رهبری

۲ در متن درس، انتظار مردم چگونه بیان شده است؟ با پاکیزه کردن شهر، خیابان‌ها و کوچه‌ها چهره‌ی هیجان‌زده‌ی مردم، پخش سرودهای نشاط‌انگیز از صداوسیما.

۳ چرا تلاش‌های ما باید با فکر کردن، همراه باشد؟ زیرا کار و تلاش ما با فکر و اندیشه به نتیجه می‌رسد.

۴

واژگان جدید

حضور : حاضر بودن، وجود

استقبال : به پیشواز کسی رفتن، پیشواز

نشاط : شادی، شوق

چهره : رخ، صورت، روی

هیجان : شور و شوق

تپش : تپیدن، جنبش، حرکت

رخسار : روی، چهره، سیما

نشاط انگیز : شادی بخش، آنچه موجب شادی می شود.

واژگان جدید

هین : بدان، آگاه باش

لحظه شماری : انتظار کشیدن، پیوسته منتظر کسی بودن

انبوه : بسیار، زیاد، فراوان

جنبش : حرکت، تکان

خیره شدن : توجه عمیق، نگاه کردن به چیزی بدون برداشتن چشم از آن

غوغا : سر و صدا

همهمه : سر و صدا

مشتاق : دارای شوق، آرزومند

واژگان جدید

پرتوان : پرنیرو، توانا، پر قدرت
اندک اندک : کم کم، آهسته آهسته
پوشش : لباس، هر چیزی که روی چیز دیگر را پوشاند.
خروشان : پر سر و صدا
شوق : میل، علاقه ی فراوان به چیزی
گریستن : گریه کردن
مشتاق : دارای شوق، آرزومند
فعالیت : کوشش، تلاش
ذهن : محل فکر، اندیشه

كلمات هم خانواده

قرار: مقرر[؁]

حضور: حاضر

انتظار: منتظر

مدرسه: درس، تدریس

جمعیت: جمع، جامعه

صبح: صباح

عزیز: عزت[؁]

حیات: محیط

حس: حواس، احساس

متوجه: توجه

صبر: صبور، صابر

مرتب: ترتیب[؁]

مسئول: سؤال

كلمات هم خانواده

درس: تدریس، مدرسه

معنا: معانی

وقت: اوقات

اشعار: شعر

ممکن: امكان

فعالیت: فعل

حرکت: تحرک

منظم: نظم، ناظم

طرف: اطراف

موج: امواج

مثل: مثال

شوق: تشویق، مشوق

کلمات مخالف

خوشحال ≠ ناراحت

هیجان ≠ آرامش

پاکیزه ≠ کثیف، آلوده

خواب ≠ بیدار

جشن ≠ عزا

ملایم ≠ تند، خشن

پیش ≠ پس

عزیز ≠ ذلیل

گرم ≠ سرد

استقبال ≠ بدرقه

شادی ≠ ناراحتی، غم

جوان ≠ پیر

کلمات مخالف

خاموش ≠ روشن

آرام ≠ شلوغ

طلوع ≠ غروب

آغاز ≠ پایان

می گریستند ≠ می خندیدند

بعد ≠ قبل

خنک ≠ گرم

غوغا ≠ آرامش، سکوت

ورود ≠ خروج


حرکت ≠ سکون


منظم ≠ بی نظم


حضور ≠ غیاب

واژه‌آموزی



 **خودباور** به کسی می‌گویند که به توانایی‌های خودش آگاهی و باور داشته باشد.

 **خودبین** به کسی می‌گویند که فقط خودش را می‌بیند و به دیگران و توانایی‌های آنها توجهی ندارد.

 **خوددار** به کسی می‌گویند که مراقب رفتار خود است و از انجام کارهای ناپسند پرهیز می‌کند.

پیشوند «خود»

با اضافه کردن کلمه‌ی «خود»، به بعضی از کلمه‌ها، واژه‌های جدید دو قسمتی به وجود می‌آید که معنی تازه هم دارد.

کسی که به توانایی‌های خودش آگاهی و باور داشته‌باشد.



کسی که فقط خودش را می‌بیند و به دیگران و توانایی‌های آنها توجهی ندارد.



کسی که مراقب رفتار خود است و از انجام کارهای ناپسند پرهیز می‌کند.



